



دکتر سید موسی خالصی زاده

۱۳۴۶

سال ورود

دانشکده مهندسی صنایع

من اهل شیراز و متولد ۱۳۱۶ هستم. در شهرستان مدرسه رفتم و از شیراز شروع کردم، اصفهان و یزد مدرسه رفتم و لار و تهران هم مدرسه رفتم و تندتند منتقل می‌شدیم. آخرین دبیرستان، تهران مدرسه البرز بودم و بعدش آمدم دانشکده فنی دانشگاه تهران و اوضاع که ناچور شد اواخر سال اول به آلمان رفتم، در سال ۱۳۳۷ بود که برای تحصیل به آلمان رفتم...

● لطفاً یک بیوگرافی از خودتان بفرمایید.

من اهل شیراز و متولد ۱۳۱۶ هستم. در شهرستان مدرسه رفتم و از شیراز شروع کردم، اصفهان و یزد مدرسه رفتم و لار و تهران هم مدرسه رفتم و تندتند منتقل می‌شدیم. آخرین دبیرستان، تهران مدرسه البرز بودم و بعدش آمدم دانشکده فنی دانشگاه تهران و اوضاع که ناچور شد اواخر سال اول به آلمان رفتم، در سال ۱۳۳۷ بود که برای تحصیل به آلمان رفتم و در آلمان در دانشگاه فنی کلاستال شروع به تحصیل کردم. در سال ۱۳۴۳ فوق لیسانس را گرفتم و همان‌جا در مرکز کامپیوتر تازه تأسیس دانشگاه مشغول به کار شدم و سال ۱۳۴۵ دکتری را گرفتم و ۴۶ آمدم ایران. دکتر مجتهدی آمد آلمان و ما را خواست، از دانشکده فنی من را می‌شناخت و از من خواست که

مصاحبه کننده:

مرحوم محمدتقی صالحی،
علیرضا طیبی رهنی

تاریخ مصاحبه:

۸۴/۳/۲۹



بیایم تهران و من هم آمدم تهران. وقتی من آمدم تقریباً جزء هفت، هشت نفر اول بودیم، اینجا بیابان بود و سوله‌ها و ساختمان پایین بود. خدا رحمت کند، دکتر مجتهدی بود و افراد دیگر، من تنها بودم و این‌جا که شده انبار، ما همین‌جا زندگی می‌کردیم و خانه‌ام هم همین‌جا بود. ولی مشکلی برای ایجاد computer center یا همان مرکز محاسبات داشتیم، البته دکتر فکر می‌کرد که اگر کامپیوتر این‌جا باشد بچه‌ها ریاضی کم می‌خوانند ولی ما دیگر این‌جا مرکز کامپیوتر درست کردیم. در ایران در دانشگاه‌ها چیز جدیدی بود و اولین مرکز محاسبات بود، در مراکز صنعتی هم آن موقع فقط شرکت نفت کامپیوتر داشت. کم‌کم شروع شد و خدا هم کمک کرد، دو، سه نفر از فارغ‌التحصیلان دانشکده فنی آقایان مهندس حاذقی و مهندس شهرداد آمدند و با من همکاری کردند و مرکز کامپیوتر را به وجود آوردیم و بلافاصله سیستم آموزش این‌جا را راه‌اندازی کردیم. سال ۴۷ کنکور دانشگاه هم داخلی‌اش را خودمان کامپیوتری انجام دادیم و بهداری الآن، مرکز کامپیوتر بود. اولین کامپیوتری که این‌جا آمد یک کامپیوتر بود به نام مدل ۱۱۳۰ IBM و اجاره‌ای بود، هزار و صد دلار در ماه برایش پول می‌دادیم، ولی کم‌کم برای سازمان‌ها کار کردیم و داشت خودش را جا می‌انداخت. آقای رضا از آمریکا آمد و مجتهدی رفت و آقای رضا بیشتر از پنج شش ماه نماند. یک خورده به طور مایوسانه در زمان تصدی ایشان می‌شد کار کرد، من می‌خواستم برگردم و نمی‌توانستم با رضا کار کنم. امین که آمد یک سازمانی به وجود آمد که می‌شد در آن کار کرد و دانشگاه را به نظر من با این وضعی که می‌بینید امین به وجود آورد. من مسؤول مرکز کامپیوتر بودم و خیلی از کارهایش کامپیوتری شده بود و روی آن دستمزدها را پیاده می‌کردیم و کنکورها را انجام می‌دادیم و سیستم آموزش به وجود آمده بود، ولی کم‌کم قسمت خارج دانشگاه هم علاقه پیدا کرده بودند که همکاری کنند و کنکور ۴۸ را باز خودمان انجام دادیم و کاملاً مکانیزه بود. هم‌زمان ما از خود مرکز کامپیوتر شروع کردیم و درس‌های کامپیوتری دادیم. برنامه‌نویسی برای بچه‌ها تازگی داشت و زمان مجتهدی برای بچه‌ها اجباری نشده بود، ولی زمان دکتر امین اجباری شد و کلاس‌ها چهارصد نفری و عمومی بود. آن موقع فترت در درس می‌دادیم و زبان برنامه‌نویسی و بعدش دیگر کم‌کم یک خورده پیشرفت کرد. سال ۴۹ آقای مجید رهنما وزیر علوم شد و وزارت علوم به وجود آمد. این‌جا مرکز کامپیوترش اسم در کرده بود و در مملکت مشهور هم شده بود. کنکور سراسری به عهده ما گذاشته شد، این کنکور سراسری و ایجاد مدل یک‌جا دانش‌جو گرفتن کار ماست؛ آن موقع در دنیا نبود و خیلی هم صدا کرد و تمام افراد مملکت و دربار می‌گفتند که این‌ها نمی‌توانند این کار را بکنند. هنوز نامه‌هایش هست، دربار به امین گفته بود که مملکت بلوا می‌شود. این که یک‌جا دانش‌جو پذیرش کنیم و همه این‌ها طرح ماست، از اول تا آخر این روش، کار ما و طرح ماست. آدم‌های قدیمی می‌دانند که اصلاً اسم این دانشگاه از کجا شروع شد و دربار به امین نشان داد که اگر این کار نشود چه طور می‌شود و چه خواهد شد و این را امین به من نشان داد. واقعاً باید تعهد کنیم، چون می‌خواستند این کار را به خارجی‌ها بدهند و من گفتم ما انجام



می‌دهیم. امین گفت: من حرفت را قبول می‌کنم، از من امضاء نگرفت ولی امضاء کرد که با مسؤولیت من این کار را قبول می‌کند. آمدیم و انجام دادیم، گفتند که چند روزه نتیجه می‌گیرید و آن موقع من گفتم مثلاً ۱۵ روز. دانشگاه شیراز، نهاوندی رئیسش بود و گفت که من نمی‌توانم در کنکوری بیایم که ممکن هست بشود و ممکن هست نشود، از کنکور سال ۴۹ انصراف داد و از دربار اجازه گرفته بود که جدا شود و ایشان می‌خواست کنکور خودش را در فلان تاریخ خودش برگزار کند. ما روز جمعه کنکور را برگزار کردیم و روز یکشنبه جوابش را دادیم، مثل بمب ترکیب و ما هم یک خورده می‌ترسیدیم که نتیجه کنکوری که دادیم ممکن است توسط افراد مختلف دست‌کاری‌اش بکنند و شعار سیاسی بدهند، ما هم زدیم پشت در دانشگاه که بچه‌ها بدانند که این نتیجه کنکور است. وقتی این شد مملکت همه تعجب کرده بودند که سیستم کامپیوتری و فلان آمده، خیلی کار مشکلی بود و باید آدم متخصص بفهمد که آن موقع این کار یعنی چه، به طوری که IBM گفته بود که این کار را این‌ها نمی‌توانند بکنند و از IBM گفته بودند که این یک معجزه هست؛ چون خیلی هم دسته‌های گل آمد و غیره که برای ما یک افتخار است که با یک ماشین کوچک این کار انجام شده است. بعد از این که کار انجام شد اسم این دانشگاه مشخص شد و سال دیگر مجبور شدند که همه این‌ها در کنکور سراسری شرکت کنند و از این‌جا کنکور سراسری شکل گرفت و سیستمی که هست، سیستم ماست. بعد از انجام این کار شرکت نفت و دستگاه‌های دیگر دیدند که این‌جا می‌شود کارهای واقعی انجام داد. شرکت نفت افرادی می‌رفتند فرانسه و با هزینه بسیار زیاد چهار تا محاسبه انجام می‌دادند و برمی‌گشتند؛ ما گفتیم این کار را ما هم می‌توانیم انجام دهیم مشروط بر این که ماشین بزرگ در اختیار ما بگذارید و کرایه‌اش را شما بدهید و ما کارهایتان را انجام می‌دهیم. این‌ها آمدند ماشین بزرگ CDC - که آن موقع خیلی ماشین خوبی بود - با هزینه شرکت نفت آوردند این‌جا و ما مرکز محاسبات پایین را ساختیم. بعد از آن خیلی از مراکز کامپیوتری که آن زمان به کار آمد مثل دانشگاه ملی، دانشسرای عالی، مرکز آموزش و پرورش، وزارت بهداشتی و تأمین اجتماعی این‌ها همه قسمت‌هایی هست که ما به وجود آوردیم و این باعث شد که اسم دانشگاه با کامپیوتر مترادف شد. هم‌زمان ما درس‌های کامپیوتری و برنامه‌نویسی می‌دادیم و همان موقع سال ۴۹ یا ۵۰ یک رشته فوق لیسانس کامپیوتر در مرکز محاسبات به کمک دانشکده ریاضی به وجود آوردیم.

یکی از افتخارات دیگر دانشگاه این است که آمدیم یک چیز دیگری به نام کمیته رفاه به وجود آوردیم و این کمیته رفاه، بنیان‌گذارش ماها بودیم. سه چهار نفر بودیم و به وجود آوردیم، تمام کادر آموزشی و کادر اداری را در این کمیته بسیج کردیم و تشکیلاتی بود و ما در ماه دو دفعه جلسه تشکیل می‌دادیم. بحث می‌کردیم که آقا اگر یک رئیس عوض شود و رئیسمان فوتبالیست باشد نباید فردا همه‌مان فوتبالیست شویم. اگر رئیسمان موزیک می‌زند ما همه‌مان موزیک نزنیم؛ ما یک افرادی هستیم و تشکیلاتی که مستقل از این هستیم که چه کسی رئیسمان است، خودمان خودمان را اداره



می‌کردیم؛ در نتیجه وقتی آقای نصر رئیس دانشگاه شد یا بعد آقایان دیگر آمدند در واقع در مقابل این کادر متشکل قرار گرفته بودند که نمی‌شد و از این، ساواک خوشش نمی‌آمد. در واقع اسمش این بود که برای رفاه کارمندان کار می‌کنیم و دقیقاً سیاسی بود؛ اگر اتفاقی، چیزی می‌افتاد اعتصاب شروع می‌شد. بعضی‌ها آمدند گفتند که انقلاب را آن‌ها کردند ولی واقعاً انقلاب از این‌جا شروع شده است، دانشگاه در زمان رژیم گذشته ۸۰ تا کشته داده است در نتیجه ساواک خوشش نمی‌آمد و مشکلات بسیار زیادی برای ما به وجود آوردند و می‌خواستند یک کاری بکنند که من خودم بروم، نه این‌که من را بیندازند بیرون؛ سال ۵۶ بالاخره عذر ما را خواستند و از دانشگاه ممنوع‌التدریس شدیم و رفتیم، منتها یک‌جا به من ابلاغ کردند که بروم وزارت علوم و آن‌جا هم یک اداره‌ای بود که آن‌جا امضایی می‌کردیم، هفت، هشت، ده نفر بودیم که به ما ابلاغ دادند که برویم بیرون.

حزب رستاخیز که به وجود آمد، همه گفته بودند که امضاء کنید و عضو حزب شوید و تنها کسی که عضو حزب نشد من بودم، می‌توانید بروید مدارک را نگاه کنید، من گفتم برای حزب فرمایشی امضاء نمی‌کنم. سال ۵۶ که شد عذر دوازده نفر را خواستند که همه آن‌ها مال کمیته رفاه بودند و به من گفتند که تو بر مبنای تأثیرات آلمان این‌جا یک کمیته تشکیل داده‌ای و مثل سندیکا عمل می‌کنی، من هم می‌گفتم که سندیکاچی نیستم من دانشگاهی هستم. سال ۵۶ رفتم و بعد دولت آمد که قضیه را تحمیل کند و بعد گفت که می‌توانید برگردید، فقط باید امضاء کنید؛ یک عده امضاء کردند ولی من امضاء نکردم و دوباره بیرون ماندم. واقعاً دلم می‌خواست خودم یا نشوم از این مملکت بیرون بروم، آن‌ها کاری می‌کردند که من خودم بروم، چون شاه هم گفته بود هر کسی نمی‌خواهد بیاید به حزب رستاخیز، پاسپورت بگیرد و برود. من هم منتظر ماندم اما خبری از پاسپورت نشد و بعد هم که سال ۵۶ امضاء نکردم به من گفتند که تو می‌توانی برگردی، کادر هم یک خورده ناراحتی نشان داد ولی من بدون امضاء در اسفند ۵۶ برگشتم دانشگاه. عید شد و بعد ۱۷ فروردین ۵۷ شد و ما آمدیم یک جلسه‌ای در تالار جابربن حیان تشکیل دادیم. من یادم هست که آن موقع تحریک هم شده بودم و احساساتی شده بودم، گمان می‌کنم در تبریز شلوغی شده بود، بالاخره یک روز قیلبش یک جایی شلوغ شده بود که ما آمدیم و جلسه تشکیل دادیم و من یادم هست که این شعر را رفتم خواندم:

{دست و پای و آخر ای انبوه زیر تیغ خفته می‌کند هر بره‌ای در زیر تیغ دست و پای}

گفتم آقا این‌جا این طوری شده و ما باید اعتصاب کنیم، مملکت این طوری هست. یک خورده دودلی بود و من گفتم هر کس می‌خواهد اعتصاب کند، دستش را بالا کند و خلاصه رأی به اعتصاب دادند؛ از آن تاریخ دانشگاه ماند تا بعد از انقلاب، یعنی این دانشگاه نه ماه اعتصاب کرد، اعتصاب از این‌جا شروع شد. البته حرفی هست که من تا به حال نزده‌ام، رژیم می‌خواست این دانشگاه را منحل کند ولی رویش نمی‌شد این کار را بکنند چون دانشگاه خوب کار کرده بود. هیچ



سید موسی خالصی زاده

وقت اسمی از انحلال برده نشده بود، ولی می‌خواست با عنوان رفتن به اصفهان منحل کند. ما هم با یکی از بچه‌ها که الآن آمریکاست آمدم یک چیزی نوشتیم و گفتیم دانشگاه صنعتی آریامهر را منحل نکنید و آن موقع اسم انحلال را هیچ کس به کار نمی‌برد. چهار صفحه نوشتیم و البته چاپ کردن این، کار حضرت فیل بود و در این اعلامیه دقیق هم توجیه کردیم که این دانشگاه را به اسم بردن به اصفهان، می‌خواهند منحل کنند. ساواک هم آمده بود که این معلم‌های شما این جور هستند و دانشگاه را تعطیل کردند، ما به شما بورس می‌دهیم و بروید خارج که از تحصیل باز ننماید. یک عده از همکاران که الآن وزیر و مشاور و از این جور چیزها هستند، همان‌جا بورس گرفتند و اسم‌هایشان هم هست. این اعلامیه را انداختیم زیر در اتاق همکارها، که من الآن دارم و اعتصاب آن روز شروع شد و تا انقلاب ادامه پیدا کرد. همه چیز از این‌جا شروع شد و اولین اعتصاب از این‌جا بود و بعدش خیلی‌ها آمدند و همه چیز را به اسم خودشان تمام کردند، ولی تاریخ عوض نمی‌شود؛ تقریباً همه چیز از این‌جا شروع شد. یک چیز دیگر این که این دانشگاه را خود کادر به وجود آورد، تحصن می‌کردیم که شهرداری مجوز نمی‌دهد ما این‌جا را بسازیم که آخرش هم مجوز خریداری این زمین‌ها را نداد. بعد از این که انقلابی شد و من فعالیت آموزشی‌ام را ادامه می‌دادم، وزیر بهداری آقای پویان از من خواهش کرد که بیایم کامپیوتر آن‌جا را راه بیندازم و بعد از مدتی دیدم که نمی‌توانم آن‌جا کار کنم و یک خاطره‌ی عجیبی من از آن زمان دارم که البته خیلی چیزها قابل بیان کردن نیست.

بعد از انقلاب زنده باد زنده باد و مرده باد مرده باد بود و همه شعار می‌دادند و ده‌دستگی شده بود و اینجا دیگر جای ماندن نبود، آن موقع من در جلسه یک چیزی گفتم و الآن برای شما می‌گویم. موضوع قوز بالای قوز را می‌دانید که می‌گویند کسی یک قوزی داشته، شب می‌رود حمام، آن وقت در حمام می‌بیند که جن‌ها آن‌جا عروسی داشتند این هم خوشحال می‌شود و می‌زند و می‌رقصد و جن‌ها از این خوششان می‌آید و قوز این را برمی‌دارند و آن را معالجه می‌کنند. این می‌آید بیرون و دوستش از او می‌پرسد تو که قوز داشتی، چه طور شد که الآن قوز نداری و او هم قضیه را برایش تعریف می‌کند. این بنده خدا هم قوز داشته و می‌رود در آن حمام و جن‌ها آن‌جا عزا داشتند، جن‌ها که قوزش را برمی‌دارند یک قوز هم روی قوزش می‌گذارند، قضیه قوز بالای قوز همین هست. این را من در جلسه گفتم، گفتم آن موقع که عروسی بود ما بابا کرم می‌زدیم، شما حالا هم بابا کرم می‌زنید؛ حالا اوضاع فرق کرده، الآن مبارزه روش دیگری می‌طلبید و تکنیک دیگری می‌خواهد، ولی هی می‌خواستند زنده باد مرده باد بگویند و دیگر حکومت بازرگان آمد؛ مصطفی چمران خدا رحمتش کند، بود و ما با هم آشنایی داشتیم و از ما خواستند برویم سازمان صنایع الکترونیک را اداره کنیم. آن موقع چمران وزیر دفاع بود، آقای خامنه‌ای معاون وزارت دفاع بودند و ما هم خدمت ایشان بودیم، در آن سازمان کار کردم و حدوداً ده، یازده ماه کار کردم، صنایع الکترونیک را اداره کردم و تهران و شیراز این صنایع را داشت. به نظر من در صنایع الکترونیک آن موقع



خوب کار انجام شد دیگران باید نظر بدهند، چون آمریکایی‌ها آن موقع رفته بودند و تمام پروژه‌ها را رها کرده بودند و ما خیلی زحمت کشیدیم که آن‌ها را راه انداختیم. رادیوهایی بود که بعدها در جبهه مورد استفاده قرار گرفت و موشک‌هایی که همه وسایلیش را برده بودند. کار انجام شد، ولی در صنایع دفاع یک عده بعدها آمدند و در روزنامه‌ها مدارک‌اش هست که بعد دیدیم نمی‌توانم با آن‌ها کار کنم. یک عده‌ای یک ته ریشی گذاشته بودند و گفتند که انجمن اسلامی هستند، ولی من می‌دانستم که بعضی از آن‌ها ساواکی بودند و پرونده‌هایشان دست ما بود و من آمدم انجمن آن‌ها را منحل کردم. روزنامه‌های توده می‌نوشتند من مأمور CIA هستم، روزنامه‌های غربی می‌نوشتند من توده‌ای هستم، ما هم از این روزنامه به آن روزنامه، خلاصه ما دیدیم نمی‌توانیم آن‌جا کار کنیم و برگشتیم دانشگاه، سال ۵۹ بود. ۵۸ سازمان دفاع بودم و ۵۹ برگشتم دانشگاه؛ دیدم که یک عده‌ای در مرکز محاسبات ریختند و آن‌جا را برای خودشان یک دکان کردند و خراب کردند، دیدم اگر بخواهم آن‌جا را درست کنم باید درگیر بشوم و درگیری و جنگ هم جوانمردانه‌اش خوب است، ولی دیدم با این‌ها نمی‌شود درگیر شد و بالاخره آمدم دانشکده صنایع. از اول هم همیشه رشته کامپیوتر را در دانشکده صنایع درس می‌دادم و هی می‌گفتند که مرکز محاسبات دیگر نباید درس بدهیم و ما هم آمدم دانشکده صنایع درس دادیم. خیلی هم فکر می‌کردم که بروم یا بمانم، یک عده بلند شدند و رفتند خارج! همیشه به همکاران می‌گفتم موقع عروسی‌اش بودیم، موقع عزایش هم هستیم چون رگ و پوست ما از این مملکت است و ما با این فرهنگ بزرگ شدیم؛ زمان جنگ و این‌ها کار آسانی نبود، جنگ خودش بلایی بود ولی بعضی از همکارهای ما بدتر از صدام بودند، واقعاً تیشه به ریشه همین دانشگاه هم زدند ولی الحمدلله... الآن یک کم دارد بهتر می‌شود و من امیدوار هستم. این دانشگاه یک خدمتی به مملکت کرده است و افرادی هم بودند که آن موقع خیلی با دل و جان کار می‌کردند، نه این که ما آدم‌های خوبی بودیم، محیط طوری بود که امکان کار را به آدم می‌داد و چرا این طوری بود؟ ما دانشگاهی‌ها می‌دانستیم که این کار اثر دارد نه این که از بالا آدمی را به ما تحمیل کنند که آقا شد وزیر. آدم‌های بزرگی بودند، وقتی می‌آمدند این‌جا می‌دیدند کار جای قدردانی دارد، البته امین در این کار خیلی مؤثر بود. علت عمده‌ی این که این دانشگاه خیلی مؤثر بود انتخاب امین بود، یعنی آقای رئیس دانشگاه اگر پسرخاله شاه هم بود کاری نمی‌توانست بکند. افراد شورای دانشگاه به معنی واقعی انتخابی بودند؛ هر دانشکده‌ای دو نفر به عنوان نماینده شورای دانشگاه انتخاب می‌کرد و یکی رئیس دانشکده بود و هر دانشکده هم سه نفر نماینده داشت، وقتی می‌رفتیم نه تا دانشکده بود که ۲۷ تا بودیم و با رئیس دانشگاه می‌شدیم ۲۸ تا. این دانشگاه مشترکاً اداره می‌شد در نتیجه خود کادر می‌فهمید که اثر دارد، من الآن تخت‌خواب در اتاقم هست، فقط به خاطر این که می‌دانستم به حساب آورده می‌شوم و من عامل رو به پیشرفت دانشگاه را در این می‌دانم.



● از این دوستانی که کارهای سیاسی می‌کردند مثل شریف‌واقی برایمان بگویید.

از دوستانی که خدا رحمتش کند، واقعاً در این دانشگاه مؤثر بود و در کمیته رفاه هم بود دکتر بیگری بود که استاد دانشکده برق بود. ما اختلاف سلیقه داشتیم، او کمی تند بود ولی بسیار تفکر عمیقی داشت، یک مقدار تفکر چپ داشت و تفکرش با من فرق می‌کرد. من معتقدم توده‌های‌ها خدمت نکردند و خیانت کردند ولی او توده‌ای نبود و بعداً اعدام شد، حزب توده واقعاً خیانت کرد. من این‌ها را در زندگی‌ام دیده‌ام، یادم هست وقتی در خیابان نادری بودم و شاید ۱۲ سالم بود، یک آقای به اسم سادچیکوف سفیر شوروی در ایران بود؛ وقتی آمده بود ایران این‌ها راه افتادند دنبالش راه می‌رفتند که بعدها همه این‌ها را به هم مربوط کردند و این اعدام شد. در مورد شریف‌واقی بماند، من ارتباط نزدیکی با شریف‌واقی نداشتم ولی دو سه تا ارتباط نزدیک با کسان دیگری داشتم که اعدام شدند. یکی از بچه‌ها که از بچه‌های کرمانشاهی اصیل بود و بعدش فهمیدیم با چه شکنجه‌ای زمان ساواک اعدام شد، این با من خیلی نزدیک بود، خدا رحمتش کند و از گروه‌های مجاهدین در کرمانشاه بود؛ در این گروه‌ها بود و اعدام شد. خاطره خیلی تلخی دارم، مثلاً باکری، دانشکده‌ی شیمی، استادیار بود و اعدام شد و با من آشنا بود، ولی شریف‌واقی دانش‌جو بود و با او ارتباط نزدیک نداشتم. فضای دانشگاه کاملاً سیاسی بود، چون کادر دانشگاه کاملاً سیاسی بود و دانشگاه ۸۰ تا کشته داد.

● اگر نکته‌ای هست که ما نپرسیدیم و دوست دارید بگویید، بفرمایید.

بعد از این که انقلاب انجام شد، مثل این که اردیبهشت ۵۸، چهل، پنجاه روز بعد از انقلاب بود، یک عده از همکارها می‌خواستند خودشان را به یک جا برسانند و من تصورم این بود که الان طوفان است باید طوفان بخوابد تا این که جهت مشخص شود. این‌ها آمدند یک جلسه سه روزه در این دانشگاه تشکیل دادند که آقا از تمام دانشگاه‌ها جمع شوید که چه باید کرد و اسمش هم گردهمایی دانشگاهیان بود. از هر جایی آمدند، کردها با لباس خودشان و از همه مدل آمدند و همه حرف زدند، از ما هم خواسته شد یک سمینار بدهیم و صحبتی بکنیم. همین طور که الان شما ضبط می‌کنید یک عده آقایانی بودند که ضبط می‌کردند، عباسپور شده بود دبیر و سه چهار نفر دیگر هم بودند و به من گفتند بیا. هر کسی می‌آمد و می‌گفت باید این طوری بشود، آن طوری بشود، از این شعارهای توخالی که سر و ته نداشت؛ آدم تهی هم تهی حرف می‌زند. روزی که نوبت ما شد همه‌ی آدم‌های بزرگ هم حضور داشتند و از دانشگاه تهران هم بودند و غیره، من خدا در دهانم انداخت که گفتم آقا حالا این اتفاق افتاده و شاه رفته، ما باید چه کار کنیم؟ من تیترا را انتخاب کردم که چگونه باید دانشگاه‌ها را اداره کرد؟

این‌ها یک دستگاهی داشتند و این را ضبط کردند، بعد از این که من صحبت کردم یک عده از دانشگاه تهرانی‌ها گفتند



از آن موقع تا حالا هر چه حرف زده شد هیچ ربطی به موضوع نداشت و این اولین سمیناری است که در موضوع صحبت می شود. من نظری که دادم این بود که باید دانشگاهها را آزاد گذاشت و سیستم اداره یک سیستمی باشد که این بودجه مخصوص دانشگاهها را به جای این که به دانشگاه بدهند، بدهند دست دانشجو و بگویند آقا تو هر جا می خواهی برو و همه آزاد باشند و خودشان بروند دنبال حل مسائل. من این را گفتم و بعد از مدت ها یک روز دبیر اعلام کرد که سخنرانی خالصی زاده را بیاورند و آوردند، معلوم شد که سخنرانی من را پاک کرده اند و این را گفتم تا بگویم چه قدر بعضی ها حسود هستند و نمی توانند یک سخنرانی را تحمل کنند.

● تأثیر این دانشگاه در نظام مدیریتی، آموزشی و جامعه صنعتی کشور چیست؟

من اعتقاد این نیست که آدم بگوید من سبب شدم یا ما سبب کاری شدیم، من می گویم شما آمار را نگاه کنید، بالاخره اگر یک دانش جوی نخبه بیاید، نخبه هم می شود، محیط هم اثر دارد. رژیم گذشته هم خیلی خدمت کرده تا این دانشگاه را ساخته است، بدون تعارف به شما بگویم من در رودریاستی مجتهدی قرار گرفتم، یک جوری گفت بلند شو بیا، رژیم گذشته فهمیده بود که این را سر کار بگذارد. روی هم رفته فعالیت دانشگاه نسبت به هزینه های که شده گمان می کنم منفی نبوده است.

● یک خاطره از دکتر مجتهدی برای ما بگویید.

یک خاطره دارم که هیچ وقت یادم نمی رود. استادی این جا بود به نام دکتر زنده که سال ۴۶ آمده بود دانشکده برق و به لابراتوار دانشکده خیلی خدمت کرد. وقتی هم می آمد، در لابراتوار می ماند تا کار را تمام کند. مجتهدی صبح ها دم در می ایستاد و می دید که چه کسی دیر می آید، چه کسی زود می آید، در ضمن دکتر زنده هم در آلمان تحصیل کرده بود. یک روز من داشتم می آمدم، سه، چهار نفر بودیم و داشتیم با مجتهدی حرف می زدیم، این از در آمد و ساعت حدود هشت و نیم بود، زنده از در وارد شد و مجتهدی گفت آقا بیا این جا و بعد گفت ساعت چند هست؟ زنده گفت من ساعت ندارم، ساعت شما چند هست؟ و بعد زنده گفت من در آلمان هم همین مشکل را داشتم و صبح تا شب دانشگاه بودم، تا یک دقیقه می رفتم یک جایی این استاد ما سریع می گفت کجا بودی؟ خلاصه یک صمیمیتی بود و همه از دل و جان مایه می گذاشتند. ما هم خنده مان گرفت، چون با مجتهدی رودریاستی داشتیم و ایشان بالاخره معلم ما بود.